

بمیان شماگان



جلد دوم

★ زندگی از داستانهای کوتاه ایرانی از آغاز تا امروز (★)

★ محمد خلیلی - مسطفی فعله‌گری ★

همیان ستارگان

«فرهنگ داستانهای کوتاه ایرانی»

جلد دوم

گردآورندگان: محمد خلیلی - مصطفی فعله‌گری



انتشارات هوش و ابتکار: دفتر مرکزی: خیابان ۱۶
آذر کوچه راهنما شماره ۵ تلفن ۹۲۰۰۲۷ - صندوق
پستی ۱۱۸۱ - ۱۳۱۴۵ و ۱۳۵۸ - ۱۳۱۴۵

هوش و ابتکار

نام کتاب	: همیان ستارگان (به گزینی داستانهای کوتاه ایرانی)
گردآورندگان	: مصطفی فعله‌گری، محمد خلیلی
جلد	: دوم
چاپ اول	: فروردین ۷۱
تیراژ	: ۵۰۰۰
حروفچینی	: سازمان راهنما
لیتوگرافی	: نیما
چاپ	: هدف
صحافی	: مهر آذر
طرح جلد	: ابراهیم حقیقی

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

فهرست

۵۶۱	غلافحسین ساعدی	گمشده لب دریا
۵۷۹	احمد محمود	تب خال
۶۰۱	سیمین دانشور	به کی سلام کنم
۶۱۳	هوشنگ گلشیری	عروسک چینی من
۶۲۵	جمال میرصادقی	قتل نفس
۶۳۱	محمود کیانوش	مار، مار
۶۳۹	نجف دریابندی	حمام
۶۴۷	اسلام کاظمیه	همزاد غول
۶۵۵	محمود دولت آبادی	مرد
۶۷۱	فریدون تنکابنی	موقعیت مناسب
۶۸۳	نادر ابراهیمی	آنها برای چه برمی گردند
۶۹۷	شمس آل احمد	دست سبک، دست سنگین
۷۰۳	اکبر رادی	باران
۷۱۱	امین فقیری	دهکده پرمالال
۷۱۹	صمد بهرنگی	پسرک لبوفروش
۷۲۷	صادق همایونی	خلق روزگار
۷۳۷	مهشید امیرشاهی	خورشید زیر پوستین آفاجان
۷۴۵	علی اشرف درویشیان	قبر گبری
۷۵۳	بهروز دهقانی	ملخها
۷۶۳	رضا دانشور	آیا پلنگ در البرز راه می رود؟
۷۷۱	اسماعیل فصیح	شهرک
۷۸۳	خسرو شاهانی	کمدی انسانی
۷۹۱	عباس پهلوان	قربانی
۷۹۹	علیمراد فدایی نیا	پیشانی
۸۰۵	احمد سکانی «مصطفی رحیمی»	قصه سهراب
۸۱۱	هانیهال الخاص	درخت خرزهره
۸۱۷	علی مدرس نراقی	بادهای مرموز
۸۲۷	بافر مومنی	قطار
۸۳۵	جواد مجابی	خانه چوبی با طعم گلابی
۸۴۷	منصور یاقوتی	نمقمه

۸۵۵	فریدون دوستدار	پرده که کنار رفت
۸۶۳	مهرداد صمدی	چشمه
۸۹۷	ناصر تقوایی	چاه
۹۰۳	مسعود میناوی	آن روزها در جنوب
۹۱۱	پرویز حضرتی	تشریفات
۹۱۹	محمود طیبی	در پای درخت نارنج
۹۲۷	حسن کرمی	هیاهو
۹۳۳	گلی ترقی	سفر
۹۴۳	نسیم خاکسار	یک شاخه بنفشه برای عید
۹۵۱	ناصر مؤذن	تبی که شیرو داشت
۹۶۳	قدسی قاضی نور	روزی که مادر هم می‌تواند
۹۷۱	مجید دانش آراسته	مجاهد پیر
۹۸۳	ابراهیم رهبر	آدم‌کش
۹۹۱	محمد آتوبی	خرگوش
۹۹۹	شهربوش پارس‌پور	آویزه‌های بلور
۱۰۰۷	حسن حسام	کارنامهٔ احیاء
۱۰۲۱	محسن حسام	برج مراقبت
۱۰۳۱	عبدالحسین وجدانی	پهلوان نوروز
۱۰۳۹	فواد آذرآئین	داغ
۱۰۴۵	ناصر ایرانی	شهادت
۱۰۵۵	کاظم رضا	ثلث سوم
۱۰۶۳	پرویز مسجدی	بازی هر روز
۱۰۶۹	عظیم خلیلی	بر سار کوچولوی من
۱۰۷۹	حمید صدر	چرا نان، سبزی و آفتاب گران می‌شود؟
۱۰۸۹	ابوالقاسم فقیری	باد آن روزهای خوب
۱۰۹۷	منوچهر شفیانی	گاومیش
۱۱۰۷	محمد کلباسی	مثل سایه مثل آب
۱۱۱۹	امیرپرویز پویان	استحاله
۱۱۳۳	عدنان غریفی	مناره و خیابان
۱۱۴۱	محمدعلی سپانلو	دشت پندار
۱۱۴۹	مسعود فرزاد	بلیط هواپیما
۱۱۵۹	پرویز زاهدی	جزر و مد
۱۱۶۹	رضا براهنی	کوتاهترین قصهٔ تخیلی عالم
۱۱۷۵	ایرج مهدویان	آلاه خانم
۱۱۸۹	اصغر الهی	بازی

۱۱۹۷	حسن عالی زاده	بید، دریاچه، قو
۱۲۰۳	کاظم سادات اشکوری	طنین رعد
۱۲۱۳	محمود گلابدرهای	کینه کشی
۱۲۲۱	بهرام حیدری	باز هم پیرمرد
۱۲۳۵	جعفر مدرس صادقی	مردی که از هوا آمد
۱۲۵۵	محمد خلیلی	روی تونده‌های خاکی
۱۲۶۳	محمد عزیزی	سایه سنگو
۱۲۷۵	محمود بدر طالعی	آقای «الف» نوی خیابان
۱۲۸۳	محمد محمدعلی	مرغدانی
۱۳۰۱	رضا علامه زاده	شکوفه انارهای وحشی
۱۳۱۳	غزاله علی زاده	آقای سلیم
۱۳۲۳	رضا فرخفال	گردش‌های عصر
۱۳۴۱	میهن بهرامی	سقاخانه آینه
۱۳۵۹	سید حسین میر کاظمی	آلامان
۱۳۶۵	حسن عسگری	در اتوبوس
۱۳۷۳	پرویز دوایی	باغ
۱۳۸۱	اسداله عمادی	خداحافظ دهکده من
۱۳۸۷	علی مانک	خوش نشین
۱۳۹۳	ابراهیم سابقی	چارقدهای سنجاق طلا
۱۴۰۷	منوچهر آتشی	بدر، پیش از کسوف
۱۴۱۷	روزبهان شهرتاش	شمیل
۱۴۲۹	علی اصغر محتاج	روی خط خاطره
۱۴۳۹	اسماعیل خسرو مرادی	سرشانه‌های گرد زیتونی
۱۴۴۵	سعیده پاک نژاد	خونابه
۱۴۴۹	حمید قدیمی حرفه	همدردی
۱۴۶۱	ع-ا-احسانی	مستک

گمشده لب دریا

۱

عصر، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می‌گشتند و هیزم جمع می‌کردند. شب دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود. صالح که با پاروی کهنه‌ای هیزم‌ها را طرف جهاز می‌کشید به پسر کدخدا گفت: «من هیچوقت از دریا سر در نمی‌آرم، نمی‌دونم چه جوریه، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن روهم، نمی‌تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده. به چیزی تو دریاس که رو راس نیس، ظاهر و باطنشو نشون نمی‌ده، به روز خالیه، به روز پر، به روز همه چی داره، به روز هیچی نداره. انگار که با آدم شوخی می‌کنه، حالا این همه چوب رو آبه، به دقه دیگه ممکنه به تکم پیدا نباشه.»

پسر کدخدا گفت: «واسه همیناس که بهش میگن دریا.»
صالح گفت: «هر اتفاقی هم که رو خشکی بیفته، اگه خوب فکرشو بکنی ممکنه از دریا باشه. دریا از هیچ چی واهمه نداره، نمی‌ترسه، اما همه از دریا می‌ترسن.»

پسر کدخدا که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «چه کار داری به این کارا؟ فعلا تا می‌تونی هیزم جمع کن و زیادم تو نخ این حرفا نرو.»
صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم‌ها که سیگاری آتش بزند، یک مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی، هی، اونجارو!»
پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم‌های بلند از آبادی دور می‌شد.

صالح گفت: «می‌بینیش؟»
پسر کدخدا گفت: «بچه کیه؟»
صالح گفت: «نمی‌دونم، عین آدم برزگا راه میره.»
پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی فاصله داره، ممکنه مال آبادی نباشه.»

صالح گفت: «پس مال کجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «خدا می‌دونه، شاید مال غربتی‌ها و شهری‌ها باشه.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتی‌ها نیس.»

پسر کدخدا گفت: «چه کارش کنیم؟»

صالح گفت: «بریم بگیریمش.»

پسر کدخدا گفت: «جهازو همیشه کشید ساحل.»

صالح گفت: «پیر تو آب و برو بگیریش.»

و پارو را برداشت و هیزم‌هایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار زد. پسر پیراهنش را در آورد و پرید توی آب، در حالی که چوب‌ها را کنار می‌زد، سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله می‌کرد. و صالح روی هیزم‌ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم‌های بلند راه می‌رفت و به پسر کدخدا که رو به بچه شنا می‌کرد.

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد چند قدمی بیشتر با بچه فاصله نداشت، پیراهن نازک و دورنگی تن بچه کرده بودند و موهای وز کرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می‌درخشید، تکه‌ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت سرش، قدم‌های بلندی برمی‌داشت.

پسر کدخدا سوت زد، بچه، بی‌آن که به عقب برگردد، تندتر کرد، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم‌دایره‌ای زد و روبروی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه کردند. پسر کدخدا صورت گرد و چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید: «کجا میری بابا؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا پرسید: «مال کی هستی؟»

بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد. پسر کدخدا گفت: «می‌ترسی؟»

بچه ایستاد و اخم‌هایش را توهم کرد. پسر کدخدا برای این که ترس بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسر کدخدا را ورنده‌انداز کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسر کدخدا آرام جلو رفت، بچه تکان نخورد، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد، دست‌هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید: «از کجا اومدی؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا گفت: «کجا می‌رفتی؟»

بچه لب بالایش را ورچید، پسر کدخدا گفت: «بچه کی هستی؟ پدرت کیه؟»
 بچه خندید، پسر کدخدا هم خندید و گفت: «این چیه گرفتی زیر بغلت؟»
 بچه برگشت و دریا را نگاه کرد که همه‌مهمه خفه‌ای داشت و پسر کدخدا
 گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»
 بچه دوباره اخم کرد و لب و لوجه‌اش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «نه، نه،
 کارت ندارم، اخم نکن.»
 صدای صالح از دریا آمد: «آهای های!»
 پسر کدخدا برگشت و هوار زد: «چه خبره.»
 صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه را سوار کولش کرد و رفت توی آب،
 چند قدم که پیش‌تر رفت پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا کرد، بچه در
 حالی که محکم کله‌ او را چسبیده بود، پاهایش را توی آب تکان می‌داد.
 کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا. پسر کدخدا
 هم خودش را کشید بالا. هر دو چند لحظه‌ای به بچه خیره شدند.
 صالح گفت: «این چرا این جوریه؟»
 پسر کدخدا گفت: «چه جوریه؟»
 صالح گفت: «چشماشو نگاه کن.»
 پسر کدخدا خم شد و گفت: «آره، به چشمش به رنگه و چشم دیگه‌ش به
 رنگ دیگه.»
 صالح گفت: «مال کجاس؟»
 پسر کدخدا گفت: «حرف نمی‌زنه، هیچ چی نمی‌گه.»
 صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت: «چه کارش بکنیم؟»
 پسر کدخدا پرسید: «توهمه بچه‌های آبادی رو می‌شناسی؟»
 صالح گفت: «نه، حالا میگی بیریمش آبادی؟»
 پسر کدخدا گفت: «بیریمش چه کارش بکنیم؟ بندازیمش دریا؟»
 جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی، دریا به حرکت درآمده بود و
 چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند.
 صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظبش باش نیفته تو آب.»
 پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها خواب رفته بود برداشت و کف
 جهاز خواباند.

۲

به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها و جہازات از دریا برگشته بودند، مردها و زن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند، زکریا و محمد احمد علی دونفری هیزم‌ها را فپان می‌کردند و کدخدا روی زورقه برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. وقتی جہاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب را گرفت و تاب داد و انداخت روی شن‌ها و پرید توی آب، دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه افتادند، از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آنها را دید و گفت: «خسته نباشی صالح.»

بعد چشمش افتاد به بچه، با تعجب آمد جلو و گفت: «هی، صالح، این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «یه بچہس.»

عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد گذاشت: «هی کدخدا، هی محمد حاجی مصطفی، هی، زاهد، هی جماعت، صالح یه بچه از دریا آورده.»

جماعت بدو بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود.

عبدالجواد در حالی که بالا و پائین می‌پرید و ذوق می‌کرد گفت: «هی بچه رو، بچه رو.»

محمد احمد علی که دور از دیگران ایستاده بود، گفت: «بچه دریا؟ آره؟ بچه دریا؟»

کدخدا گفت: «از کجا گرفتیش؟»

محمد حاج مصطفی گفت: «ولی این لباس نشه؟ مال دریا نمی‌تونه باشه.» زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد در حالی که گونه بچه را دست می‌کشید گفت: «چه رنگی داره، چه چشمانی داره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «راستشو بگین اینو از کجا آوردین؟»

صالح گفت: «داشت رو آب راه می‌رفت که من گرفتمش.»

زکریا گفت: «دروغ می‌گه، صالح کمزاری دروغ می‌گه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم؟»

محمد احمد علی گفت: «بیرینش دوباره نو دریا، بچه دریا بدشگونه.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین، می‌ترسم محمد احمد علی دوباره بدجون

بشه.»

پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل پیداش کردیم.»
 همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند.
 کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»
 صالح گفت: «مال آبادی ما نیستش.»
 زکریا گفت: «مال غربتی‌ها نباشه؟»
 پسر کدخدا گفت: «غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده.»
 زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده؟»
 پسر کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «شما که دیدینش چه کار می‌کرد؟»
 صالح گفت: «همین جوری سرشو گرفته بود و می‌رفت.»
 عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»
 بچه را گذاشت زمین و همه راه باز کردند، بچه استخوان پاره را گرفت زیر
 بغل و با قدم‌های بلند به طرف آبادی راه افتاد.
 جماعت پشت سر او به حرکت درآمدند.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جوری راه میره.»
 صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»
 زکریا گفت: «چطور می‌شه، بچه که راه بره، حرفم بلده بزنه.»
 صالح گفت: «حالا این بلد نیست حرف بزنه.»
 کدخدا گفت: «با این سرعت داره کجا میره. برین بگیرینش.»
 پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت، همه راه باز کردند و پسر
 کدخدا نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دو تا پایش.
 یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «اینو بده بخوره،
 بینیم خوردن بلده.»
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع کرد به سق زدن، همه نفس راحتی
 کشیدند و نزدیک‌تر آمدند.
 کدخدا گفت: «حالا می‌گین چه کارش بکنیم.»
 زکریا گفت: «یه نفر باید نگرش داره.»
 کدخدا گفت: «کی نگرش داره؟»
 زکریا گفت: «یه نفر که بچه نداره و اجاقش کوره.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»

عبدالجواد گفت: «این که دیگه غصه نداره، هر شب به نفرمون نگرش می‌داریم، شاید پدرومادرش پیدا بشن.»

کدخدا گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می‌بردش خونه؟»

زکریا گفت: «امشب تو می‌بری خونه کدخدا، شب اول مهمان تو، کدخدا فکر کرد و گفت: «باشه، حرفتو گوش می‌کنم.»

آفتاب رفت بود و هوا داشت تیره می‌شد، که جماعت بلند شدند و صالح کمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا، و بطرف آبادی راه افتادند. چند قدمی که رفتند محمد احمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت: «هی صالح، زکریا همیشه دروغ می‌گه، اون نمی‌خواد من دلم هول و ر داره، حالا تو راستشو بگو، این بچه را از کجا گیر آوردین؟»

صالح کمزاری گفت: راستش خود منم نمی‌دونم از کجا گیرش آوردیم.

۳

شب بچه را بردند خانه کدخدا، زن کدخدا نوری تفرار خمیر کرد و نان پخت، کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمد علی جمع شدند دور مهمان تازه‌وارد که کنار دیوار نشسته، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ. دریا آشفته بود و باد خود را به در و دیوار می‌کوبید، کدخدا درهای چوبی در بچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم؟»

زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره؟»

پسر کدخدا گفت: «اگه یک دو کلمه حرف می‌زد، می‌شد چیزی ازش فهمید، عیش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این که عیب نیستش، بچه هر چی بی‌سروصداتر، بهتر.»

پسر کدخدا گفت: «کجاش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه عرونیتر می‌کرد و گریه راه می‌انداخت بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جوریش هم خوب نیست، عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه رو نگاه می‌کنه، آدم ترسش می‌گیره.»

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «بکی اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد، زن محمد حاجی مصطفی و عروسش دم در پیدا شدند، زن کدخدا گفت: «بسم الله... بسم الله... بفرمائین.»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: اومدیم مهمونو ببینیم.»
 و آمدند تو، چند لحظه خم شدند و به بیچه زل زدند و نشستند پای چراغ.
 کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمداحمدعلی عقبتر نشست.
 زن کدخدا گفت: «شماها می شناسینش؟»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «نه، من نمی شناسمش.»
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»
 محمداحمد علی از گوشه اتاق گفت: «عین آدم بزرگا می مونه.»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می خواین چه کارش بکنین؟»
 زن کدخدا گفت: «هیچ چی، امشب پیش ماست و فردام می فرستم خونه شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند، زن کدخدا گفت: «یکی اومد.»
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد، زن صالح با دخترش پشت در بودند.
 زن کدخدا گفت: «صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن؟»
 زن صالح گفت: «آره، به چیزائی گفت و من حالا اومدم بینم چه جوریه.»
 عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «چشماشو ببین.»
 همه خم شدند و نگاه کردند. زن کدخدا گفت: «کار خدا رو می بینین؟»
 زن صالح گفت: «شما می گین مال کجاس؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیشکی نمی دونه مال کجاس. یا مال بیابونه یا مال دریاس.»

زن صالح گفت: «می خواین چه کارش بکنینی؟»
 زن کدخدا گفت: «امشب این جاس، فردا خونه محمدحاجی مصطفی س و پس فردام میآد خونه شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «یکی دیگه اومد.»
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد، مادر عبدالجواد پشت در بود.
 زن کدخدا گفت: «د بفرما تو مادر عبدالجواد.»
 مادر عبدالجواد آمد تو و گفت: «سلام علیکم، اومدم بینم راست می گن که به بیچه از دریا آوردین این جا؟»
 پسر کدخدا گفت: «آره راست می گن، بفرما بین.»
 مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بیچه را نگاه کرد و بعد نشست بغل

دست دختر صالح. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می بینم چه جوریه مادر عبدالجواد؟»

مادر عبدالجواد گفت: «عین عروسکه، تکون نمی خوره.»
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «عین آدم بزرگاس.»
 و محمداحمدعلی از توی تاریکی گفت: «چشماشو بین مادر عبدالجواد.»
 مادر عبدالجواد گفت: «حالا چه کارش می خواین بکنین؟»
 زن کدخدا گفت: «امشب ابن جاس، فردا شب خونه محمد حاجی مصطفی و پس فردا شب خونه صالح و اون یکی شبنم مهمون شماس.»
 باد بیشتر شد و در زدند، زن کدخدا گفت: «به به، به به، اینم به مهمون دیگه.»
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد، پشت در هیچ کس نبود، بادی شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا، بچه را برد در خانه محمدحاجی مصطفی. زن محمدحاجی مصطفی داشت برای گاوها فخاره می پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و علیک کرد و گفت: «زن حاجی برات مهمون آوردم.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی.»
 و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: «دیشب نمی دونی چه بلائی سر ما آورده، نه خودش خوابیده، نه گذاشته که ما به چرت بخوایم، تا صبح هی راه رفته و خواسته از یه سوراخی فرار کنه بیرون.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «چه کارش کردین؟»
 زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می رفتن دریا، دست و پاشو بستن و گذاشتن توی صندوق و من حالا بازش کردم و آوردم.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنهش بوده؟»
 زن کدخدا گفت: «نه، گرسنهش نبوده، فقط هوای بیرون به کله اش زده بود، هر وقت که باد تکون می خورد، آرام و قرارش می برید و می خواس بزنه بیرون.»
 زن محمدحاجی مصطفی، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت:
 «خدا کنه که امشب مثل دیشب نباشه.»
 زن کدخدا گفت: «خدا کنه.»

و خداحافظی کرد و رفت بیرون. زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه بان، فخاره توی تنار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تنار که فخاره را بهم بزند. بچه، بی حرکت نشسته بود و روبروش را نگاه می کرد، چشم هایش درشت تر شده، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت: «هی، کوچولو، چرا این جور می کنی؟»

بچه جواب نداد، زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا این جا هیشکی نیست، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی، از کجا آمده ای؟»

بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و نشست به تماشای بالهای کوتاه آتش زیر تنار. زن محمد حاجی مصطفی پاشد و رفت سر تنار، مقداری فخاره ریخت روی یک نکه چوب آورد گذاشت جلو بچه. صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد.

۵

شب دیروقت در خانه محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد حاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد. یک زن و مرد غربتی پشت در بودند. مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کاوید. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو داد زد: «هی حاجی، اومده ن سراغ بچه، اومده ن بیرنش.»

محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود بلند شد و آمد دم در، زن و مرد غربتی توی دهلیز آمده به انتظار ایستاده بودند. محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مرحبا، بفرمایین تو. بفرمایین تو.»

زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتی ها نشستند کنار دیوار، و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود، و آمد نشست روبروی مرد غربتی، محمد حاجی مصطفی گفت: «بالاخره پیداتون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خب دیگه، حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویلت می دیم.»

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد، هر دو نفر خندیدند.
 مرد غربتی گفت: «به چکه آب دارین به ما بدین؟»
 زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و با لیوان بزرگی آب برگشت.
 زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ.
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسابی خواب رفته، هر وقت خواستین برین بیدارش می کنیم.»
 زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودند روی دریا و پیداش کرده بودن.»
 مرد غربتی گفت: «صالح کمزاری؟»
 و زن غربتی صورتش را کرد به دیوار و هق هق خنده شانه‌هایش را تکان داد.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کمزاری رو می شناسین؟»
 مرد غربتی گفت: «نه.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدا رو چطور؟»
 مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»
 و صورتش را با دست‌ها پوشاند و شروع کرد به خنده.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «شماها چرا این جور می کنین؟»
 زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «بذارین بچه رو بیاریم.»
 رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد، غربتی‌ها در بیرون را باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند.

آفتاب که زد زن محمد حاجی مصطفی، بچه را برد خانه صالح کمزاری. زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد.
 زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار دختر صالح و گفت: «امروز نوبت شماس، آوردم که پشتون بمونه.»
 دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوش نیس، خیال نکنم که نگرش داره.»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفته.»
 دختر صالح گفت: «باد تو تنش افتاده، چه جوری نگرش داره؟»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «تونگر دار.»
 دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد بینیم چی میشه. حالا به تکه از اون تون بده دست این.»
 دختر صالح تکه‌ای نان برید و داد دست بچه. چند لحظه بعد زن صالح با ظرف آب آمد توی حیاط. زن محمدحاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم زن صالح، این بچه غربتی رو آوردم که نگرش داری. امروز نوبت تست.»
 زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می‌لرزه، نمی‌تونم تکون بخورم چه جورى نگرش دارم؟»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «اگه نمی‌تونى نگرش داری بده دخترت نگرش داره، بده صالح نگرش داره.»
 زن صالح گفت: «چطور میشه، امشب شما نگرش دارین.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «معاله زن صالح، دیشب نمی‌دونى چه بلائى سر ما اومده.»
 دختر صالح گفت: «چطور شده بود؟»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی اومدن و در خونه ما رو زدن و اومدن تو و آب خواستن، خوردن و ما به خیالمون که پدر و مادر بچهن، ولی اونا بچه‌رو نگرفته، از خونه رفتند بیرون. و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه ما رو گرفت، بچه هی دور خونه می‌گشت و خونه عین به لنج رو آب، تکون می‌خورد و مارام تکون می‌داد.»
 دختر صالح گفت: «و شما چه کار می‌کردین؟»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «و ما هی همدیگرو صدا می‌کردیم، من حاجی رو، حاجی پسرشو، و من هر دو تاشون.»
 زن صالح گفت: «واین چه کار می‌کرد؟»
 بچه را نشان داد. زن محمدحاجی مصطفی گفت: «هیچ چی همین طور دور اطلاق می‌چرخید و راه می‌رفت.»
 دختر صالح گفت: «خیال می‌کنی کار کی بود؟»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار اون غربتی‌ها بود.»
 همه یکمرتبه ساکت شدند، صدای ساز و دکل زدن عده‌ای از کنار دریا شنیده می‌شد.

۷

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش زاهد. زاهد جلو کپر، توی تاریکی نشسته بود و تنباکو می‌جوید. کدخدا با صدای بلند گفت: «هی زاهد، سلام علیکم، یه مهمون برات آوردیم.»

زاهد گفت: «علیکم السلام»، خوش آمدین، کار خوبی کردین.»

صالح گفت: «مهمون بی‌درد سریه، نه چیزی می‌خواد بخوره، نه جای زیادی می‌خواد که بخوابه.»

زاهد گفت: «مهمون هر کی می‌خواد باشه، هر جوری می‌خواد باشه، عزیزه و رو چشم من جا دارد.»

کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت: «ولی این مهمون خیلی خیلی کوچولوس.»

زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا.»

و بچه را روی دامنش نشاند و یک مشت تنباکو از توی کیسه‌ای بیرون آورد و به مردها تعارف کرد: «تنباکوی تند نمی‌خورین؟»

صالح یک تکه تنباکو برداشت و ریخت پشت لپش، و محمد حاجی مصطفی گفت: «عزیزت زیاد.»

مردها با عجله دور شدند. و زاهد برگشت و بچه را که چشم‌هایش بشدت می‌درخشید و صورت کوچکش را روشن می‌کرد نگاه کرد. بچه اخم کرد و زاهد گفت: «چرا اخم می‌کنی؟ از من خوشتر نمی‌آد؟ خب، هیشکی از من خوشتر نمی‌آد. حالا یه جوری بساز و امشبو تحمل کن. تو هم مثل منی، راستی تو دیگه واسه چی اومدی دنیا؟ ها؟ اومدی گشنگی بخوری؟ تو کپرا بخوابی؟ با بادها حشرونشر بکنی؟ واسه هوائی‌ها و دیوونه‌ها دمام بزنی؟»

بچه بلند شد. زاهد خندید و گفت: «حوصله این حرفا رو نداری، نه؟ کجا می‌خوای بری؟ ترو، همه جا تاریکه، من چراغ ندارم برات روشن کنم.»

بچه به طرف بیرون راه افتاد، زاهد دوید جلو، در حالی که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود گفت: «چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری گم شی؟ می‌خوای بری تو تاریکی بلایی سرت بیاد، می‌خوای بری بر که ایوب و یفتی تو آب خفه بشی؟ امشب که مهمون منی، این کار را نکن، فردا جواب مردمو چی بدم؟ بگم نتونستم به مهمون کوچولو را نگه دارم؟»

بچه نشست روی زمین، زاهد هم نشست روبروش و به همدیگر زل زدند. از

برکه ایوب صدای غریب می آمد. انگار چیزی توی آب دست و پا می زد.
 زاهد گفت: «امشب خیلی شب بدیه. می شنوی؟ پاشو بریم توی کپر.»
 بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت، زاهد هم بلند شد و پشت سر او
 راه افتاد، و به هر سایه ای که پیش چشمش پیدا می شد چنگ می انداخت، و هی
 پشت سر هم می گفت: «کجا در میری؟ چه کار می خوای بکنی، ایستا، به دفه
 ایستا، می خوام نون بدم بخوری، می خوام آب بدم بخوری، می خوام برات قطاب
 بدم، می خوام بچه خود بکنمت، ایستا.»
 دم برکه ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد، از توی برکه
 خندیدند، زاهد نفس نفس زنان گفت: «تو که نمی فهمی چه کار می کنی. حالا
 بریم کپر، می خوام برایت دهل بکوبم، برات دمام بزنم، نمی خوای برات دمام بزنم؟
 نمی خوای برات دهل بکوبم؟ حالا میریم کپر، قول بده که دیگه نخوای دربری، والا
 اونوقت من، دست و پا تو می بندم و میذارمت توی دمام بزرگ و از جای تاریکی
 آویزونت می کنم.»

۸

ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا. زکریا زیر باد گیر نشسته بود و
 داشت جل ماهیگیری را وصله می کرد. محمد احمد علی زکریا را صدا زد. زکریا
 سرش را از پای دیوار بیرون آورد و گفت: «بیا تو.»
 محمد احمد علی رفت توی حیاط و مطبخ را دور زد و رفت جلو در بچه و
 چمباتمه زد.
 زکریا گفت: «چه عجب این وقت روز؟»
 محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت: «اومدم ببینم چه کار
 می کنی؟»
 زکریا گفت: «دارم جل وصله می کنم.»
 محمد احمد علی گفت: «بذار منم وصله کنم.»
 زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف محمد
 احمد علی. محمد احمد علی در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد گفت:
 «هی زکریا.»
 زکریا گفت: «چیه محمد احمد علی؟»
 محمد احمد علی گفت: «ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد، بچه را امشب

بخونهش راه بده.»

زکریا گفت: «پس چه کارش می کنی؟»

محمد احمد علی گفت: «هیچ چی، ولش می کنی توی آبادی.»

زکریا گفت: «حق دارن، خونه همه را بهم ریخته، زندگی همه را بهم زده.»

محمد احمد علی گفت: «پس من چه کار کنم؟»

زکریا گفت: «قراره چه کار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «اگه بچه رو ول کنی بیرون، شب میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»

محمد احمد علی گفت: «من می دونم زکریا، حتماً میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «حالا می خوای چکار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «من نمی تونم تو کپر بمونم، می خوام برم رو دریا.»

زکریا گفت: «رو دریا چکار بکنی؟»

محمد احمد علی گفت: «میرم رو عامله محمد حاجی مصطفی بخوابم.»

زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیست، دریا شلوغه.»

محمد احمد علی گفت: «پس چکار کنم؟ تو مسجد که نمی تونم بخوابم،

هوائی می شم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»

محمد احمد علی گفت: «پیش زاهد هم نمی رم زکریا، زاهد نصف شب پا میشه،

دامام می کوبه.»

زکریا گفت: «پس خونه کی می خوای بری؟»

محمد احمد علی گفت: «خونه هیشکی نمی تونم برم، اگه تو بذاری میام خونه

تو، تو تن شوری تا صبح می شینم و برات جل وصله می کنم.»

زکریا گفت: «باشه، بیا خونه من، برات قلیون هم میدم، جل هم نمی خواد

وصله بکنی، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه ننداز.»

محمد احمد علی گفت: «قول می دم زکریا، امشب گریه نمی کنم.»

غروب که شد محمد احمد علی رفت خانه زکریا و توی تن شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کدخدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامانش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و

فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها بسته شد.
شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می‌زد و می‌آشفت که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کدخدا و در بیرون را پنجول کشید، کدخدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که پشت بام نشسته بود از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب روی سر بچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار هزاران هزار موش داشتند زیر زمین را خالی می‌کردند. و محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند. صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

۱۰

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا درآمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب هیشکی نتوانسته تا اذان صبح پلک رو پلک بذاره.»

کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک می‌شدیم.»

زکریا گفت: «چاره‌اش در اینه که هر چه زودتر شرشو از سرمون واکنیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهائی نیاردم، پسر کدخدا با من بود.»

پسر کدخدا گفت: «ما چه می‌دونستیم، به خیالمون که به بچه معمولیه.»

زکریا گفت: «حالا از ایناش گذشته بهتره زودتر فکر چاره باشیم.»

عبدالجواد گفت چارش اینه که ورش داریم و ببریم تو بیابون ره‌اش بکنیم.»

کدخدا گفت: «خدا رو خوش نیاد، گرفتار جونور می‌شه.»

محمد احمد علی گفت: «هیچ طورش نمی‌شه کدخدا، این به بچه مضراتیه، هیچ

بلائی سرش نیاد.»

زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، صالح ورش دار راه بیفتیم، می‌بریم

می‌ذاریمش سر راه غربتی‌ها.»

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم از آبادی بیرون آمدند. صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده گرد و خاک می‌کرد، و مردها بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل کنند جلو می‌رفتند، و هر چند قدم، به نوبت بچه را بغل می‌گرفتند. از پیچ تپه‌ها که گذشتند به کفه شوره‌زاری رسیدند. زکریا گفت: «این جا راه غربتی‌هاست.»

صالح گفت: «پس می‌ذاریمش این بغل.»

و بچه را گذاشتند روی زمین و نوبه قطاب را هم گذاشتند بغل دستش. بچه بی‌حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می‌کرد که زکریا اشاره کرد و همه آهسته دور شدند و از پیچ تپه گذشتند.

عبدالجواد گفت: «بپتیره تندتر بریم.»

و همه تندتر کردند. راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و یک مرتبه گفت: «هی، داره میاد.»

همه پشت سرشان را نگاه کردند، بچه با قدم‌های بلند پشت سر آنها راه می‌آمد.

محمدحاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چکار بکنیم؟»

صالح گفت: «راهمونمو کج کنیم، اونوقت پشت سر ما میاد و راه آبادی رو گم می‌کنه.»

مردها راهشان را کج کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند. بچه، بی‌اعتنا به آنها با قدم‌های تند و بلند به آبادی نزدیک می‌شد.

ابرها کنار رفته چیز بانشاطی توی دریا می‌خندید و مردها مضطرب و وحشت‌زده، دور هم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند.

احمد محمود

● تب خال

www.KitaboSunnat.com

تبخال

خاله گل آمد و مرا برد خانه خودشان. غروب بود. هوا خاکستری بود. شوهرخاله گل بغلم کرد. به موهایم دست کشید و بعد، پیشانی‌ام را و گونه‌هایم را بوسید. با سبیل شوهرخاله گل بازی کردم که مثل پشمک نرم بود، اما مثل پشمک سفید نبود.

چند روزی منزل خاله گل بودم. ده روز، یا دوازده روز. درست یادم نیست. اما یادم هست که تابستان بود و هوا گرم بود.

خاله گل، چرا نباید برم خونه خودمون؟

خاله گل بغلم می‌کند. به سینه‌اش می‌چسباندم. موی بلندم را ناز می‌کند و می‌گوید:

مادرت ناخوشه عزیزم.

خاله گل، عینهو مادرم است. میانه قامت، لاغر، با پوستی سفید و چشمانی سیاه و گیسوانی بلند.

خب باشه خاله گل... من که کاریش ندارم.

هوا شرجی بود. گاهی نرمه بادی می‌آمد و شرجی را می‌برید. پیش از ظهرها می‌نشستیم تو ایوان. من بودم با «نی نی» دخترخاله گل و «نانا» پسر خاله گل. ننه نرگس هم بود.

ننه نرگس عینهو یه دسته گل... همیشه خدا پاک و پاکیزه‌س.

خاله گل، گاهی برامان «بخ در بهشت» درست می‌کرد. گاهی هم شربت بیدمشک می‌خوردیم. ولی بیشتر روزها که می‌نشستیم تو سایه نخل وسط حیاط عروسک بازی می‌کردیم، خاله گل که از بازار برمی‌گشت، برامان زردآلو می‌آورد. اول مرا صدا می‌کرد. می‌رفتم و رو زانوش می‌نشستم و ازش بو می‌کشیدم. بوی تنش مثل بوی تن مادرم بود. چندتا از زردآلوهای درشت را جدا می‌کرد و می‌داد به دستم. بعد، نی‌نی و نانا را صدا می‌کرد. بعد، وقتی که دوباره می‌رفتیم و زیر سایه کاکل سبز نخل می‌نشستیم، گوشت را و دسته‌های سبزی را، از

تو سبد بیرون می آورد.

شبها می رفتیم پشت بام. غروبها، نی نی با دستهای کوچکش پشت بام را جارو می کرد. نی نی لاغر است. گیشش بافته و بلند است. قدش از من بلندتر است. صورتش گرد است. مثل صورت خاله گل. مثل صورت مادر من. نانا، پشت سر نی نی، پشت بام را رشاب می کرد. هوا پر می شد از بوی خوش کاهگل. بعد، سه تائی، رختخوابها را پهن می کردیم که خنک شود. از رو چینه بام تو کوچه را نگاه می کردیم. گاوها که از صحرا می آمدند، خاک کف کوچه بلند می شد. چراغ زنبوری نانوائی جلو منزل خاله گل تمام کوچه را روشن می کرد. خسته که می شدیم، رو رختخوابها دراز می کشیدیم و غلت می زدیم و بازی می کردیم، تا شوهر خاله گل بیاید. شوهر خاله گل که می آمد، می نشستیم دور هم و شام می خوردیم. فانوس مرکبی را می گذاشتیم کنار سفره. شامان، نان بود و خربزه با پنیر. گاهی هم شیر خرما بود با شیربرنج و گاهی هم شیر گاو با خرما. شام که تمام می شد و شوهر خاله گل که نمازش را می خواند، می نشستیم دورش که برامان قصه بگوید.

- بابا، برامون قصه بگو.

ننه نرگس کاری به کارمان نداشت. می رفت آن سر بام و روجانماز می نشست و تسبیح می گرداند. خاله گل هم می رفت پایین که ظرفها را بشوید، یا لباس بشوید و یا این جور کارها.

شوهر خاله گل برامان قصه می گفت.

- یکی بود، یکی نبود...

بعد، وقتی که خسته می شدیم، پا می شدیم که بخوابیم. یعنی که ما دلمان نمی خواست بخوابیم، هنوز دلمان می خواست که باز شوهر خاله گل سیگار بکشد و باز برامان قصه بگوید.

- پاشین بچه ها... نازنین پاشو، ناصر پاشو.

نی نی و نانا که بلند می شدند بخوابند، من هم بلند می شدم. من و نانا پیش هم می خوابیدیم، مادرم گفته من از نانا سه ماه کوچکترم.

- خاله گل که زاید، من سر تو شش ماهه بودم.

- مادر...

- چیه پسر؟... تاج سرم.

خودم را برایش لوس می کنم و تک زبانی بهش می گویم:

- مادر... چره خاله گل واسه نانا خواهر زائیده ولی تو واسه من خواهر

نمی زای؟ حالی ام کرده است که خاله گل، اول نی نی را زائیده است. نی نی، از من

دو سال و سه ماه بزرگتر است. از نانا دو سال بزرگتر است. مادرم هیچ وقت برایم خواهر نزناید.

ده روز منزل خاله گل بودم. نمی‌دانم، شاید هم دوازده روز. شبها، من و نانا پیش هم می‌خوابیدیم. آسمان را نگاه می‌کردیم و ستاره‌ها را و آنقدر حرف می‌زدیم تا خواب چشمانمان را پر کند.

روز دهم بود؛ نمی‌دانم، شاید هم روز دوازدهم که دوباره خاله گل بفلم کرد و راه افتاد و بردم خانه خودمان.

حال مادرم خوب شده بود. بهش گفته بودم که باید رخت سیاه بپوشد، تا بکلی ناخوشی‌اش از بین برود. چشمان مادرم سرخ شده بود. پف کرده هم بود. بفلم کرد. بعد، نمی‌دانم چه شد که یکپوزد زیر گریه. فهمیده بودم که هر وقت گریه می‌کند، به یاد پدرم افتاده است.

- مادر...

لبهام را بوسید.

- مادر... پس بابا کی می‌آد؟

چیزی نگفت. هی بوسیدم و هی گریه کرد. جلوترها، وقتی سراغ پدرم را ازش می‌گرفتم، می‌گفت:

- به کم طاقت داشته باش پسر... ماشاالله هزارماشالله دیگه بزرگ شدی.

یادم نیست چه وقت بود که پدرم رفت. انگار صبح خیلی زود بود. یا غروب بود. تنها یادم است که آفتاب نبود. هوا هم خاکستری بود. من، نشسته بودم تو ایوان. هوا سرد بود. گلویم درد می‌کرد. انگار مادرم شال پشمی خودش را بسته بود دور گردنم. مثل پر کاه از زمین بلندم کرد و بوسیدم. بعد گذاشتم زمین. انگار خیلی عجله داشت. انگار کسی منتظرش بود. من حواسم به عروسکهایم بود. به گمانم چشمان پدرم درشت است. دماغش پهن است. گونه‌هایش استخوانی است. مثل شوهرخاله گل. اما، یادم نمی‌آید که سبیل داشته باشد.

- مادر، بابا چه شکلیه؟

- بلندقد پسر.

شوهرخاله گل کوتاه قد است. سبزه‌رو هم هست.

- مته دانی جانه؟

مادرم سرم را شانه می‌کند. موهام را گذاشته است، مثل دخترها بلند شود.

- آره پسر، مثل دانی جانه. اما چارشونه‌س. سبزه‌س.

پس مثل دانی امیر هم نیست. مثل شوهرخاله گل هم نیست.

وقتی که پدرم رفت، تو ایوان نشسته بودم. گلویم ورم کرده بود. با عروسکم بازی می‌کردم. خوب نگاهش نکردم. حواسم به عروسکم بود. هوا سرد بود. خاکستری هم بود. نمی‌دانم، هنوز آفتاب سر نزده بود یا که آفتاب غروب کرده بود.

□

حالا می‌دانم که پدرم چه ریختی دارد. نی‌نی، دختر خاله گل عکسش را نشانم داد. عکسش تو روزنامه بود.

- اما به کسی نگیی‌ها.

- به کسی نمی‌گم نی‌نی، به جون بابا نمی‌گم.

نی‌نی جرأت نمی‌کند عکس را نشانم دهد. باز قسم می‌خورم که به کسی نگویم. التماس می‌کنم.

- نی‌نی، تو فقط نشونم بده... من که کاریش نمی‌کنم.
می‌گوید:

- باشه... نشون می‌دم... اما اگه گفتی تا روز قیامت بات فهر می‌کنم.

خاله گل رفته بود بازار سبزی که خرید کند. شوهرخاله گل رفته بود کارخانه ریسندگی کار کند. من رفته بودم منزل خاله گل که با نی‌نی و نانا بازی کنم. ننه نرگس، نشسته بود پای منقل.

- ننه نرگس عینپو به دسته گله... همیشه پاک و پاکیزه‌س.

هوا سرد بود. ننه نرگس مقنعه‌اش را بسته بود سرش. چادرش را انداخته بود رو دوشش. تسبیحش را انداخته بود دور گردنش. دستهای پیر و کوچکش را گرفته بود بالای آتش منقل. دستهای ننه نرگس مثل پنبه، سفید و تمیز است. ننه نرگس سیگار اشو می‌کشد.

نانا، نشسته بود روبروی ننه نرگس، تخمه می‌شکست. یک عالمه تخمه ژاپونی و آفتابگردان، تو پاکت، قاطی هم بود و کنارش بود. تو حیاط باران می‌آمد. هوا خاکستری بود. کاکل نخل، سبز قهیلی بود. نی‌نی دستم را گرفت. با هم رفتیم تو پستو. تاریک بود. پرده را کنار زدم. هوای پستو خاکستری شد. نی‌نی، نفس نفس می‌زد. من هم نفس نفس می‌زدم. کمک نی‌نی کردم، رفت رو یخدان. گفت که من حواسم باشد، یکپو نانا سر نرسد. گفت که حرف تو دهان نانا بند نمی‌شود.

- هر چی بشه زود می‌ره به بابا می‌گه... هر که هر کاری بکنه، هر که هر

حرفی بزنه. نی‌نی، در گنجبه را باز کرد. بعد، یک بغل روزنامه از تو گنجبه درآورد و داد به دستم.

- بذار رو زمین تا بگردیم عکسو پیدا کنیم.
 خاک روزنامه‌ها رفت تو حلقم. سرفه کردم. نی‌نی گفت:
 - بواش سرفه کن... اگه نانا بفهمه میاد. حرف تو دهنش بند نمی‌شه.
 نفسم را حبس کردم. روزنامه‌ها را گذاشتم زمین. لبهام را رو هم فشردم که
 سرفه نکنم. کمک نی‌نی کردم، تا از رو یخدان آمد پایین. نمی‌شد که اصلاً سرفه
 نکنم. دستم را گرفتم جلو دهانم. بعد، وقتی که سرفه‌ام تمام شد، دوتایی نشستیم رو
 زمین. از لای در پستو، تو اتاق را و در اتاق را می‌پاییدیم که نانا نیاید. صدای
 شرشر باران می‌آمد. صدای رعد هم می‌آمد. اما نه همیشه. نی‌نی روزنامه‌ها را
 یکی‌یکی ورق زد. حالا هیچکدامان نفس نفس نمی‌زدیم. اما، دل تو دل من نبود.

- نی‌نی، پس کو عکس بابای من؟

- خب یه کم طاقت داشته باش.

هی روزنامه‌ها را ورق زد و هی عکسها را نگاه کردیم. هزار تا عکس بیشتر تو
 روزنامه‌ها بود. سر خیلی‌هاشان از ته تراشیده بود. آن روز که تو ایوان نشسته بودم و
 گلویم درد می‌کرد و با عروسکم بازی می‌کردم و پدرم مثل پر کاه از رو زمین
 بلندم کرد و بوسیدم، سر پدرم تراشیده نبود. موی سرش بلند بود، سیاه بود، چند تا
 چین بزرگ داشت. حوصله‌ام سر رفت.

- آخه نی‌نی... مگه تو نمی‌دونی که عکس بابای من تو کدوم روزنومه‌س؟

- چرا، می‌دونم.

- خب، پس کو؟

- آخه اون چن وختا پیش، بابا، نشون ننه داد. من که یادم نموند تو کدوم

روزنومه‌س.

انگار داشتم خفه می‌شدم. پستو تنگ بود. بوی نا هم می‌داد. بوی خاک
 روزنامه هم بود. یک نگاهمان به در پستو بود و به اتاق و به در اتاق که می‌ادا نانا
 بیاید و یک نگاهمان به روزنامه‌ها. همه روزنامه‌ها کهنه شده بود. زرد شده بود. هی
 ورق زدم و هی عکسها را نگاه کردیم. بعضیها، چندتاچندتا به ردیف نشسته بودند و
 نگاهمان می‌کردند. بعضیها، جدا از هم بودند. تو حیاط باران می‌آمد. هوا سرد
 بود، اما من عرق کرده بودم. دلم می‌زد.

- پس کونی‌نی؟

یکهو لای روزنامه‌ای را باز کرد و گفت:

- این‌هاش.

عکس پدرم رو برویم بود. بلند قامت، چارشانه، با چشمانی درشت و گونه‌هائی